



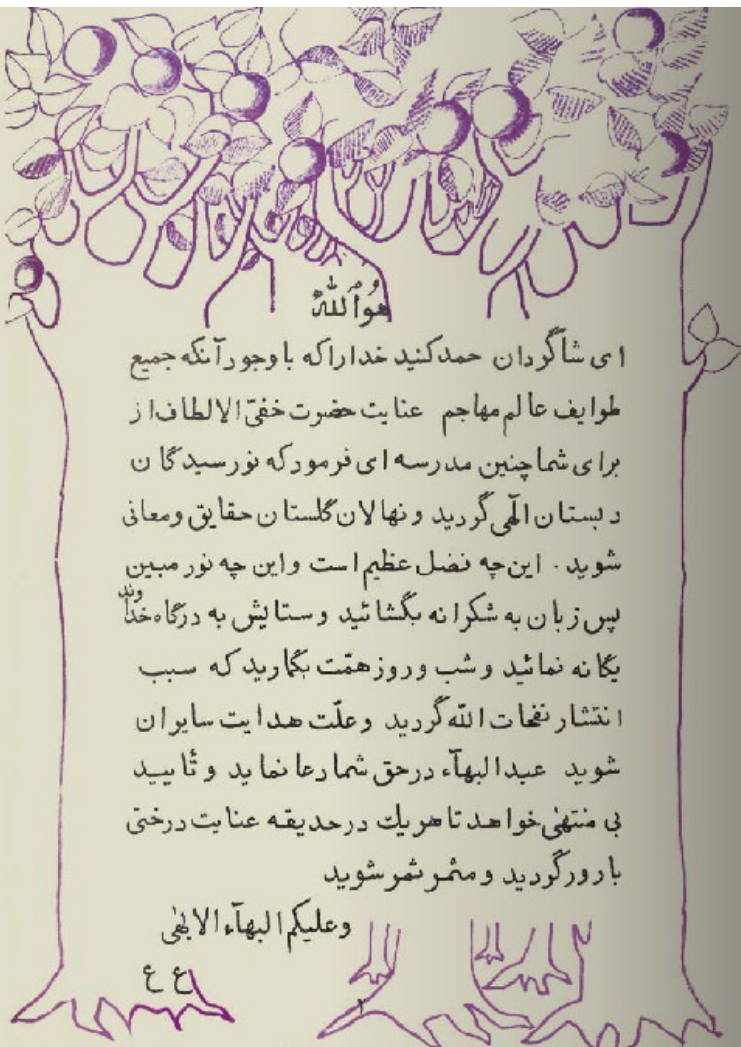
سازمان آموزش و پرورش
تاسیس ۱۳۵۷
کتابخانه مخصوص کودکان

« خدا ما این اطفال در دانه آمد
 در آغوش صدف عنایت پرورش ده »
 حضرت عبدالمجید »



نشریه مخصوص نونهالان
 زیر نظر مجذبی نشریه نونهالان بهائی

۱۳۲۲ بهمن ۱۳۵۴ شماره سوم سال پنجم (۵۱)



هو اللہ

ای شاگردان حمد کنید خدا را که با وجود آنکه جمیع
 طوایف عالم مهاجم عنایت حضرت خفی الالطاف از
 برای شما چنین مدرسه ای فرمود که نورسیدگان
 در بستان الهی گردید و نهالان گلستان حقایق و معانی
 شوید . این چه فضل عظیم است و این چه نور مبین
 پس زبان به شکرانه بگشائید و ستایش به درگاه خدا
 یگانه نمائید و شب و روز همت بکارید که سبب
 انتشار نجات الله گردید و علت هدایت سایر ان
 شوید عبدالبهاء در حق شما را عا نضاید و ثابید
 بی منتهی خواهد تا هر یک در حدیقه عنایت درختی
 بارور گردید و مثمر مثمر شوید

وعلیکم البهء الالهی

ع ۴

و صدا تعریف کرد که چطور شده
 سراغ ما آمده است . گفت : مثل
 همیشه داشتم روی یک شاخه در آنجا
 تاب می خوردم و خوابهای خوب
 می دیدم که یک دفعه یک نفر دار
 زد : آی تیلی تنبل ... نگاه کردم
 دیدم بچه ای دارد درخت را تکان
 می دهد و می گوید : ای تیلی ... تو
 چطوری رویت می شور و وقتی ورقها
 به کمک دوستهایش احتیاج دارد
 نومی آفتاب دراز بکشی و تاب بخوری
 گفتم : من خیلی وقت است از درخت
 خبری ندارم . آنوقت او نامه ترا
 برایم خواند که نوشته بودی : اگر
 تیلی را جانی دیدید به او بگوئید
 دیگر و قتلست که به کمک ورقها
 بروی ... و حالا سه روز و سه
 شب است که دارم پردازی کنم تا
 به اینجا رسیدم ...

همان دوست قدیمی خودم . آنچه
 داد زدم : « تیلی » که کامی از هول
 عقب رفت و دستهایش باز شد
 و تیلی آزاد پرید بیرون . مثل همان
 وقتها بود . بچه ها حاج و واج نگاه
 می کردند . تیلی بال و پرش را تکاند
 و گفت : « چشم روشن ورقها ، حالا
 دیگر با بچه هایی که گنجشک شکار
 می کنند دوست می شوی ! » گفتم :
 « پس جای خالی تیلی ، که بیسینی
 این بچه ها وقتی مرا پیدا کرده بودند
 چه بلاهایی می خواستند سرم بیاورند
 ... » حامد گفت : پس آن تیلی که
 می گفتی این است . راستی که تیلی است
 تیلی ، کامی را نشان داد و گفت : البته
 از وقتی این را دیدم فکر کردم اسم را
 عوض کنم بگذارم : لاغر موری »
 بالاخره گریه نوشی هم تمام شد و بعد
 تیلی مثل همیشه با جیک جیک و سو

نوی دونتا مشتش گرفته بود گفت :
 بالاخره گرفتمش ... یک ساعت
 بود که این گنجشک داشت از روی
 آن درخت شمارا می پاشید . ولای
 دستش را باز کرد ، سر گنجشک آمد
 آمد بیرون . خدای من ! تیلی !



دوستهای خوب ، بچه های با وفا
 الله الاهی
 شنیده ام خوب و خوشحال هستید ،
 من که خیلی خوشحالم . معلومست
 دیگر ، دیدن یک دوست بعد از
 مدتها ، خوشحالی هم دارد . اصلاً
 بگذارید از اول بگویم :
 دیروز با حامد و سینا نشسته بودیم
 صحبت از درس اخلاق بود و حامد
 می گفت : « بیاید جشن درس اخلاق
 بگیریم و بچه ها و معلم ها را دعوت کنیم »
 و سینا طبق معمول می گفت : نه ...
 نمی شود . مشکلات دارد زحمت دارد
 که یک دفعه صدای کامی آمد : « گو ...
 گرفتمش » و پشت سرش صدای
 گریه نوشی : « ولش کن ، بیچاره را
 ولش کن ... » گفتم : « خدا می اند
 باز کامی چه موجود بیچاره ای را گرفته »
 کامی دووان دووان رسید چیزی

جشن ورق

درگنبد کاوس



فناشیان - گازین کبیری - ردیف باه از راست بچپ: حمیرا مجیدی - فریده سنایی - رامین اسکندری
فرزانه اسکندری - بابک رحمانیان - مژگان اسکندری
فرخنا سکاربان - نعیمه وافخانه اسکندریان .

می تواند برای من نامه بنویسد؟
البته که می تواند . من در خیلی از جاهای
دوستان غیربھائی هم دارم که دلم
می خواهد آنها هم برایم نامه بنویسند .
نامه ها و نقاشیها و مطالب این روزها
عزیزم هم الآن اینجا است . نامه های
شما آنقدر خوبند و آنقدر برای من
عزیزند که هر کد امتشان را چندین بار
دوست خوبم فهمیمه تیبائی از (بندرشاه) می خوانم .

تیلی می گوید: « من از بعضی جاها که
رد می شدم می شنیدم بچه های گفتند
حالا که نامه های ورقا مرتب به ما
نمی رسد ما هم برایش نامه بنویسیم
حامدی گوید: « این که نمی شود . شاید
ورقا مریض بود آنوقت چه؟ نباید احوال
را پرسید؟ » سینا می گوید: « شاید در
زیاد دارند و نمی توانند نامه بنویسند.
کامی می گوید: « یعنی می فرمائید آدم چو
درس دارد هیچ کار دیگر نکند؟ به روش
هم نامه ننویسد؟ غذا هم نخورد؟! »
ومن می گویم: جای موشی خالی که
ببیند مژگان اسکندری رکلا بچپام
ازگنبد کاوس) چه شعری برایش گفته
مژگان نوشته:

منم مژگان اسکندری
موشی خالی که ببیند
مژگان اسکندری رکلا بچپام
ازگنبد کاوس) چه شعری
برایش گفته



اینجا تیلی با بچه ها آشنا شده ،
هنوز با کامی زیاد خوب نیست ولی
معتقد است که نوشی دختر خیلی
خوبی است و حو ن او را خیلی ناز
می کند!
حالا ، دور و برم حامد و سینا و کامی
و نوشی نشسته اند و جلو میمان پراز
نامه های شماست . خدای من این
همه دوست!

حامد رفته سراغ داستانها و سینا هم کتاب
حسابش را آورده می خواند! کامی را هم
مأمور نظم نامه ها کرده ام و الا خودش
قبل از همه نامه ها را بهم می ریخت و
شلوغ می کرد . تیلی نامه ها را نشان
می دهد و می گوید: ورقا دوستهای
زیاد تر شده اند می گویم: تازه کجایش
را دیدی! و حالا بیاد روزهای گذشته
تیلی و من می خواهیم پرواز کتان
همه جا را بگردیم . تیلی اگر چه
تیل است ، خوب می پرد . باد و
پریدن هم لطفی دیگر دارد .
دوست شما: ورقا



بهناز عقیقی و سیامک متدین از گرگان
بهناز ساجدی از برازجان - مهشید
فردوسیان ، نوآر محبی زاده - سیما
حقیقت بین - بهناز بیرقی ، عادل رشیدی
از طهران - شهرام اسکندری از رفسنجان
ژاله گلزار از شیراز - سونیا تیبائیان
حمیرا محبی ، شوق الله تیبائیان از بند
شاه ، فرشته و فرزانه موسوی - روحیه
و کورش بجنون - امیلیا خاچانی از اسفهان
شکیب شهیدیان از کرمانشاه - شهلا
ایمانی از شاهی - فوج مکاریان - نوشید
و فرزند اسکندری از گنبد کاوس - شیوا
شکوری از رضائیه - پرتو ایمانی از عباس آباد
کرج - سوسن مشینچی از تبریز - آرام
درامین آزادی از آبادان - مهرنوش
زلفی از گهر درشت کرج - مهران بهروردی
از مرودشت - مهرنوش طیبی از آبادان
نوشی دار نقاشی ها را جدا جدا می کند
و کنار هم می گذارد تا ببیند کدام قشنگترند

از بیانات مبارکه حضرت عبدالبهاء

« ای نورسیدگان بهائیان و طالبان علم و عرفان ...
باید شب و روز بکشید و سعی بلیغ میدول دارید و
آرام نگیرید تا از جمع علوم و فنون نصیب موفور یابید .
... عبدالبهارا آرزو چنان که هر یک از شما در مدار
علوم معلم اول شمرده شوید و از دیستان حقایق
و معانی ، سر دفترانائی گردید و علیکم البهاء الالبئی »
« ... آرزوی دل و جان عبدالبهای مهربان این است
که نورسیدگان بهائی هر یک در علم و عرفان شهیر
آفاق گردند و البته نهایت همت و سعی و غیرت
در تحصیل علوم و فنون خواهند نمود . »

در کنار دشت جانی که آسمان به زمین می رسید خط سفیدی بچید و بازی شد و مثل ماری آرام به جلو می خزید و ستون باریک خاک که از دنبال آن به هوا برمی خاست مثل تنه درختی بنظری رسید که به لگه های سیاهی ختم می شد که بر فراز آن می چرخیدند و به جلومی آمدند صدای زنگ شترها همراه با پر داز آرام لاشخورها به غروب غم انگیز دشت حالتی از وحشت داده بود. دشت ساکت به تماشای کاروان نشسته بود و با وحشت به لاشخورها می نگریست که کاروان را بدرقه می کردند بانی ها را به شیرازی بردند پناه بستر زن ها و بچه ها را با آن صورتهای

غم زده کوچک به دنبال خود می کشید. بچه ها با پاهای کوچکشان به جلو می رفتند تا سالیان سال داستان وحشتناکشان را برای مردم شیراز تعریف کنند. آن همه کشتار، آن همه خون و حال اسرهای بانی ها را سر نیزه ها کرده بودند و آن ها را می بردند تا در شیراز جشن بگیرند. کاروان با صدائی که به گریه فشته های می ماند به جلومی آمد. آسمان این صحنه را قبلاً دیده بود این کاروان با جای دیگر دیده بود. درست مثل امروز. همین بچه ها، همین زن ها، همین نیزه ها شاید این صحرای کربلا و کاروان دوری شد. این آخر داستان بود. داستان بی زبانی که چند سال قبل جناب سید یحیی وحید از همین راه به شیواز رفته بود. او از طرف محمد شاه



وحید و یارانش سخت می شد. حکومت یزد به تحریک علما به آزار پیروان وحید پرداخت پیروان وحید که اوضاع را چنین دیدند به دفاع از خود برخاستند و دامنه مبارزه بالا گرفت. مهاجمین عقب نشستند و جناب وحید تصمیم به خروج از یزد گرفتند و به همراهی چند نفر از یاران خود یزد را به طرفی ریز ترک گفتند. عده زیادی از مردم بی ریز که جناب وحید را می شناختند به استقبال ایشان آمدند. آنها حضرت اعلی را شناخته بودند و پیام خداوند در قلبشان اثر کرده بود و حال وحید از مولایشان خبر آورده بودند. حاکم بی ریز پیغام فرستاد هر کس از وحید اطاعت کند به قتل خواهد رسید مردم دستور حاکم را شنیدند ولی کسی

مأموریت داشت تا با حضرت اعلی ملاقات کند و نظر خود را راجع به ایشان برای شاه بنویسد. سید یحیی با خودش نکوی کرد که باب در مقابل علم و دانش او مقاومت نخواهد کرد ولی وقتی به حضور حضرت اعلی رسید همه چیز را از یاد برد و حتی سؤالات خودش را فراموش کرد. حسین خان حاکم ظالم فارس به طهران نوشت که «سید یحیی به پیروان باب گرویده است» و محمد شاه جواب داد «مقام سید یحیی بسیار بلند است و شایسته نیست که هر کس به خود اجازه دهد درباره او سخنی بگوید. از آن زمان زندگی سید یحیی وحید تغییر یافت. به هرجای رسید محبت از ظهور جدید می کرد و تنها آرزوی این بود که جانش را در راه خداوند

اعتنا نکرد. بقیه داستان را می شد حدس زد. حاکم که از بی اعتنائی مردم نسبت به دستورش ترسیده بود به جمع آوری قوا پرداخت. پیروان حضرت اعلی که خود را در خطری دیدند به قلعه خواجه پناهند شدند و جنگ در گرفت داستان قلعه شیخ طبرسی بار دیگر تکرار می شد همان شجاعت ها همان فداکاری ها قوای دشمن هر بار شکستی سخت تر به عقب می نشستند و جای خود را به قوای تازه نفس می دادند و قلعه همچنان مقاومت می کرد این بار هم تنها راه برای دشمن حمله بود و همان حمله ای که

و به خاطر خدمت به امر حضرت اعلی فدا کنند. تصمیم گرفت به قلعه شیخ طبرسی برود و به ملائحین و یارانش به پیوند. ولی وقتی به طهران رسید فهمید که این کار ممکن نیست زیرا راههای قلعه را از هر طرف بسته بودند. وحید بار دیگر به راه افتاد و به هرجا رسید از پیام خداوند سخن گفت. کم کم داستان از جان گذشتگی وحید در ره جایی بچید و دیگر ره دانستند که او یکی از پیروان جانشین حضرت اعلی است و این برای همه قابل قبول نبود عده ای از علما که به وحید به خاطر شهرت و محبوبیتش در بین مردم حسارت می کردند به تحریک مردم پرداختند آن وقت وحید در شهر یزد بود، به این ترتیب کار از هر طرف به

در قلعه شیخ طبرسی به کار بسته بودند به کتاب مقدس قرآن قسم یاد کردند اگر از قلعه خارج شوند به آنها کاری نخواهند داشت. و جناب وحید اگر چه حيلة آنها را می دانستند به پیروان خود دستور فرمودند از قلعه خارج شوند زیرا که ریزگاز این پس کار دشمن با خدا بود. خدائی که وحید و یارانش به نام او می جنگیدند. و بعد داستان کشتار و قتل عام قلعه شیخ طبرسی تکرار شده بود و وحید و یارانش محبت خود را با خونشان ثابت کرده بودند.



روح الله و رقا

روح الله و رقا در سال ۱۳۰۸ قمری هفت سال داشت و پدر بزرگوارش حضور مبارک حضرت بهاء الله در عکا شرفیاب بود روزی حضرت بهاء الله از او سؤال فرمودند که امروز چه می‌گویی؟ جواب داد پیش فلان مبلغ درس می‌خواندم فرمودند در چه موضوعی عرض کرد در موضوع رجعت فرمودند بیان کن. عرض کرد مقصود از رجعت رجعت افران و امثال است. فرمودند این عین عبادت معلم است که طوطی و اراد می‌کنی فهم خودت را بیان کن. عرض کرد مثلاً شاخه‌گی که امسال روئیده و گل آورده و انسان چیده و در طاقچه اطاق گذاشته باشد بونه آن گل سال دیگر هم گل می‌آورد ولی همان گل پارسال نیست بلکه مانند آن است. جمال قدم فرمودند آفرین خوب فهمیدی بعد همواره او را مورد نوازش فرار داده به او جناب مبلغ می‌فرمودند.

«نقل از تذکره شعرای قرن اول بهائی»



مدرسه بهائی عشق آباد

عشق آباد شهرت در روسیه در زمان حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء احتیای زیادی به آنجا مهاجرت کردند و اولین مشرقی الأذکار بهائی جهان هم در آنجا بنا شد یکی از احتیای ایرانی عشق آباد موری بود بنام آقا سید مهدی گلپایگانی آقا سید مهدی یکی از دانشمندان عالیقدر بهائی است که مورد محبت و توجه همیشه حضرت عبدالبهاء بوده

شد تا آنجا که خیلی از اشخاص غیر بهائی عشق آباد هم به ما ایشان را به آن مدرسه می‌فرستادند. خیلی از کسانی که در آن مدرسه درس خوانده اند هنوز هم هستند و از آن روزها و آن مدرسه خاطرات شیرینی دارند.

این هم آنگهی ثبت نام مدرسه بهائی عشق آباد است که ۲۰ سال پیش در مجله «خورشید خاور» زکه آنرا آقا سید مهدی گلپایگانی می‌نوشتند و منتشر می‌کردند. چاپ شده است:

و همیشه چشم انتظار اخبار مدرسه بهائی عشق آباد بودند، هر خوب خوبی که از این مدرسه می‌رسید باعث خوشحالی ایشان می‌شد. یکبار به آقا سید مهدی نوشتند:

«من در اوراق حوادث مطبوع منشور از آن صفحات همواره بختری ذکر آن مدرسه بنام اگر ستایش کنند مسرور شوم و اگر نکوشش کنند محزون گردم پس شما و جمیع یاران الهی صمت صبد دل دارید که اسباب سرور قلب عبدالبهاء فراهم آید...»

مدرسه بهائی عشق آباد اول پسرانه بود و بعد مدرسه دخترانه هم تأسیس شد و با کوششهای آقا سید مهدی و احتیای دیگر ترقی کرد و مشهور

و خدمات بسیار مهمی انجام داده است و در عشق آباد مدرسه ای برای بچه های بهائی درست کرد. وقتی خبر این کار به حضرت عبدالبهاء رسید به آقا سید مهدی نوشتند «... خبر ترتیب مکتب مخصوص بیعت نور سیدگان محبت الله سبب حصول روح و ریحان گردید. از الطاف خفیه حضرت احدیت اسدوارم که اطفال احتیای الهی در این دبستان در جمیع شئون تربیت شوند...» آقا سید مهدی هم آن مدرسه را اداره می‌کرد هم در آن درس می‌داد یکبار از حضرت عبدالبهاء خواسته بود که برای بچه های مدرسه مشرقی بفرستند و همچنین یک مناجات که در مدرسه خوانده شود،

و حضرت عبدالبهاء سر مشتی برای بچه ها فرستاده بودند و به آقا سید مهدی نوشته بودند: «... سر مشتی در طی این مکتوب ارسال می‌گردد در خصوص مناجات... یک مناجات مخصوص مرقوم شده بود... آنرا بدست آورید و در مکتب تلاوت ننمایید و اگر... مناجات جدید لازم مرقوم دارید، آن نیز مرقوم شود حضرت عبدالبهاء همیشه می‌فرمودند که مدرسه بهائی باید بهتر از همه مدرسه ها باشد. به آقا سید مهدی نوشته بودند: «... مدرسه عشق آباد باید آباد گردد...» و به محفل روحانی عشق آباد هم نوشته بودند: «... اموال نفاق کنید تا مکتب عشق آباد در نهایت آرایش و انتظام ترقی نماید...»



دستی بچه ها، یکی از کلمات که در کتب قبلی در آن مدرسه درس خوانده است، قول داد تا وقتی را از آن مدرسه برام بنویسید تا بتوانم آنرا در مجله «خورشید خاور» چاپ کنم. هم مدرسه عالی است!

چون روماتیسم من علاجی نداشت
 ما درم نذر کرد که مرا به مشهد ببر
 اما مادرش به معلم ها گفته بود که
 می رود. اما من و کلاله، از دستیان
 نمی توانم بنویسیم، بقدری دوست هستیم
 که نمی شود تصورش را کرد. ولی
 من و فریده چهارمی همیشه با هم
 لچ بازی می کردیم، همیشه قهر و آشتی
 می کردیم. تاروژی داشتیم می آمدیم
 کلاله گفت: می دانی فریده چهارمی
 مادرش طلاق گرفته است.
 من که نمی دانستم، چه کم؟ اشک
 از چشمم سرازیر شد. تا اینکه
 فرمایش فهمیدم با من قهر است،
 بازور واسطه من با او آشتی کردم.
 دیگر با او لچ بازی نمی کنم.
 نوشته ی: رؤیا مهربانی ۱۳ساله
 از طهران

منی اتم تقصیر من بود یا او، شما باخوانند
 این داستان شاید بفهمید. در مدرسه
 در میزی نشینیم که چهار نفری است که
 نام ما به ترتیب من و کلاله و فریده. راستی
 در میز ما بجز من و کلاله آن دو تا، نام دو تا
 فریده بود. مای گفتم فریده سومی و فریده
 چهارمی. فریده سومی یک ماه و نیم به مدرسه
 آمد، اما بعد نیامد، من نگران حال او
 بودم. تا این که یک روز فریده، چهارمی
 گفت: فریده سومی روماتیسم قلبی گرفته
 من ناراحت شدم بعد فهمیدم که دوستانم
 در سه راهی او می گویند و او از مادرش
 یاد می گیرد. روزها و هفته ها گذشت.
 روزی چپه ها مژده آمدن او به مدرسه
 راهی من را دارند. رفتم و دیدم مش و از
 آن روز به بعد میز ما چهار نفری بود
 بعد از هفته ای به من گفت: من به
 مشهد می روم. گفتم: برای چه؟ گفت:



هیئت مدبره دارالتعلیم مبارکه زکورانان مکت بهائیه به
 عموم اعلان می نماید:
 که از روز دوشنبه ۲۳ سپتامبر فرنگی هر دو مدرسه مفتوح می گردد
 اشخاصی که مایل بگذاشتن اطفال خود در یکی از دو مدرسه مبارکه
 هستند باید شرایط ذیل را موعی دارند:
 (اول) سن طفل کمتر از هفت سال و زیادتر از شانزده سال نباشد
 (دوم) اطفالی که سال قبل بشرط امتحان به کلاس دیگر در شده اند
 باید در یوم چهارشنبه ۲۸ سپتامبر فرنگی ساعت ۵ صبح در مدرسه و پیش از
 امتحان حاضر شوند.
 (سوم) شاگردانی که سال قبل در مدرسه و پیش از امتحان به شهرت ناهای
 خود راه می آورند. اگر مفقود بگردد باشد باید از اداره مکتب کربه بگیرند
 (چهارم) نصف پول سالانه اطفال که ۲۵ منات باشد در اول ورود به
 دارالتعلیم به تحویل دار داده جنس رسید بگیرند.
 (پنجم) اولیای اطفال خود شاگردان مکتب رعایت اصول نظامی مدرسه را باید
 (ششم) شاگرد بیخانی قبول می شود شرط بداشتن شهادت خط از عقل و نجاست
 (هفتم) شاگرد قبول می شود از ۱۸ الی ۳۰ ماه سپتامبر فرنگی
 (هشتم) کسانی که تازه می خواهند اطفال خود را به مدرسه بگذارند یا
 ماه سپتامبر عریضه خود را به دفتر خانه دارالتعلیم برسانند. عریضه
 قبول می شود هر روز از ساعت ۸ الی ۱۲ صبح
 قید - از هر مکتب شاگرد بلافاصله وقت قبول می شود.



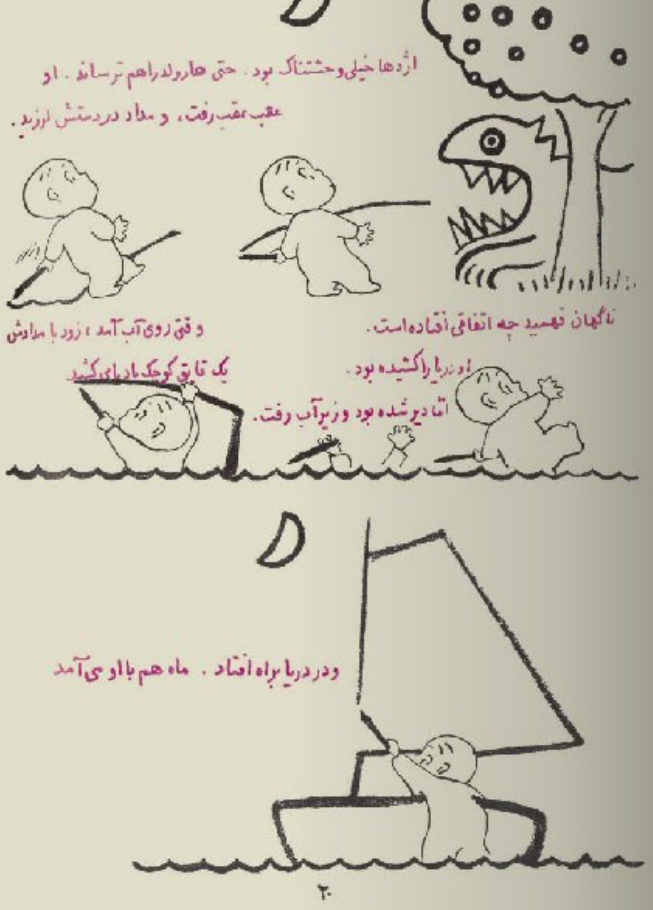
هارولد و مدادش

یک شب، هارولد ماه در آسمان نمود. و
 تمهیم گرفت در نور ماه هارولد برای گردش به نور ماه و جاده
 گردش کند. احتیاج داشت. البته او هارولد را همراه برده بود

اول مادر کشید بعد جاده را. جاده ای که هارولد کشیده
 بود بجای نی رسید. پس در راهی کنار یک مزرعه بر اه افتاد. ماه هم با او می آمد.

راه به جنگلی رسید. هارولد نمی خواست
 در جنگل گم شود. پس جنگل کوچکی
 کشید فقط با یک درخت. یک درخت
 سیب پراز سیبهای خوشمزه.
 یک ازدها هم برای نگهبانی از درخت
 در زیر آن کشید

ازدها خیلی وحشتناک بود. حق هارولد را هم ترساند. او
 عقب عقب رفت. و مداد در دستش از زمین
 ناگهان فهمید چه اتفاقی افتاده است.
 او در راه را کشیده بود.
 و فقر روی آب آمد، زود با مدادش
 یک تاق کوچک داد. کشید
 اما در شده بود و زیر آب رفت.
 و در راه بر اه افتاد. ماه هم با او می آمد



حاضری شد. در سرکلاس هم غالباً معلم با تغییر به اومی گفت: زود باش عجله کن، بنویس، همیشه از بقیه همکلاسیهات عقب هستی. این بساط هر روز ادامه داشت تا اینکه بالاخره یک روز معلم از دست او خیلی ناراحت شد و گفت: «زود از کلاس بیرون برو، تو بتر در درس خواندن نمی خوری، برو در فکر کار دیگری باش.»

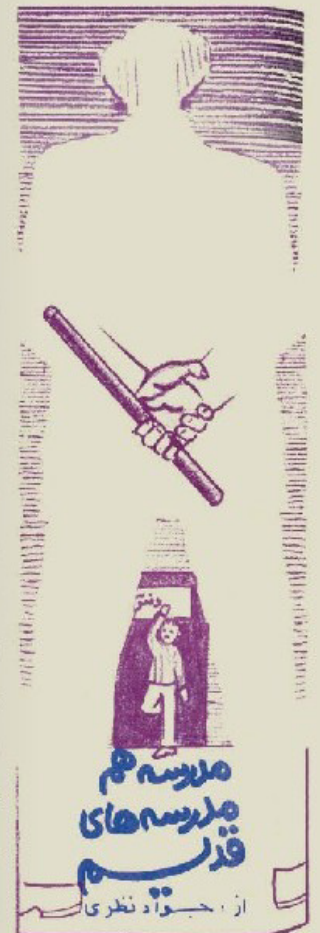
پسک ناامید و ناراحت از مدرسه بیرون آمد و گریه کنان روی سنگی نشست. در همین موقع موری بالبت درویشی از آنجای گذشت. وقتی پسک را دید خیلی ناراحت شد و دلش به حال او سوخت و علت ناراحتی را پرسید. پسک همه چیز را تعریف کرد و گفت: «منی توانم درس هایم را یاد بگیرم و

درست و بدون اشتباه چیزی بنویسم. آن مرور بزرگوار دستی به سر پسک کشید و او را ساکت کرد. کتابچه مدرسه او را دید و با مهربانی شروع کرد به شرح دادن تمام مطالب درسی، بطوری که در آخر هیچ اشکالی برای پسک باقی نمانده بود و مطالب درس را کاملاً فهمیده بود. بعد به پسک گفت: به مدرسه برگرد و نوشته هایت را به معلم نشان بده.



هرچه یاد گرفته ای برای او بگو. پسک هم همین کار را کرد. معلم خیلی تعجب کرد. دید او واقعاً به همین زودی همه درسهایش را فهمیده است. به او آفرین گفت و اجازه داد دوباره به کلاس برگردد. پدر و مادرش هم وقتی وضع پسرشان را دیدند نمی توانستند باور کنند که یک دفعه این قدر تغییر کرده و موفقیت بدست آورده است و از آن به بعد به وجود پسرشان افتخار می کردند. البته آن مرد ناشناس خیلی مهربان بود و خوب می دانست چطور به بچه ها درس بدهد و آنها

را دوست داشته باشد. از آن به بعد آن پسر هر روز پیش از پیش در کلاس پیشرفت می کرد و این خبرین دوستان و آشنایان بخش شد. همه از آن شخص ناشناس دانا صحبت می کردند و یقین داشتند که باید شخص بزرگواری باشد. این شخص بزرگوار کسی جز حضرت بهاء الله نبودند. ایشان رسال در کردستان ماندند و بعد به بغداد برگشتند. ولی خاطرۀ محبت های ایشان در کردستان باقی ماند و هیچ وقت مردم کردستان ایشان را فراموش نکردند.



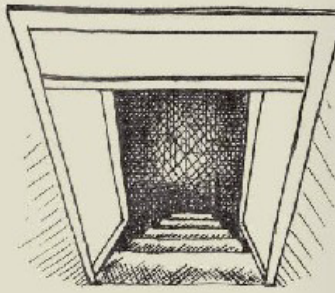
یادش بخیر آنوقتها که بچه بودیم - قانون های آقای فاتحی راه بچه ها مدرسه مثل جدول ضرب از پرورند. هر کس صبح دیر بیاید ره ناچوب کف دست! هر کس زنگ تفریح دعوا کند، ره تا چوب کف پا، سرصف! هر کس مبصر اسمش را به آقای فاتحی بدهد یک روز تمام همه زنگ تفریح باید یک دست و یک پایالا، پشت در رفتن بایستد.

ولی از همه بدتر قانون بیرون کردن از کلاس بود. هر کس را معلم از کلاس بیرون میکرد، سر و کارش با زیر زمین مدرسه بود. این یکی آنقدر وحشتناک بود که بیشتر اوقات معلم ها ر لسان به حال گریه و زاری بچه های سوختن و همان پشت در کلاس نگاهشان می داشتند



اما وای مجال کسی که بدشانی می آورد از کلاس بیرون می آمد. اول همه سعی می کردند یک جور ی حقّه سوار کنند. یکی به هوای گچ آوردن، یکی به هوای دست به آب، یکی به هوای دل درد و ولی آقای فاتحی زرنگتر از این حرفها بود. از همان پنجره دفتر که یکی رسیدند بایک نگاه می فهمید طرف چکاره است آنوقت بود که سر و کله آقای فاتحی با چوب و «مش غلام» فراش مدرسه پیدا می شد. اول صدای صحبت ها حق بجانب و اثبات بی گناهی بود،

بعد خواهش و شننا و گریه و زاری و آخر سر جیغ و داد و فویاد تروس که در تاریکی زیر زمین گم می شد. بچه ها چیزهای وحشتناکی از زیر زمین تعریف می کردند: جبر جبر سوسکه ها و موشها، خش خش مارها، صدای پایکوبی آخته، گاهی هم چند ناروح سیاهپوش با هم بیج ریج می کنند! این چیزها را می دانستند ولی هیچکس به چشم خودش اینها را ندیده بود. آخر هر کس در زیر زمین زندانی می شد



همانجا پشت در چمباته میزد و آنقدر زخموره میگرد تا بعد از زنگ که، مش غلام، باید در دریا با زکند آنوقت زندانی بیچاره با چشمهای سوخته از گریه و سروصورت سیاه از گرد و خاک زیر زمین، پله هارا چهار تا یکی بالا می آمد و مثل تیر شهاب از مدرسه فرار میکرد.

اما در تمام مدرسه فقط حبیب بود که این قانون هارا قبول نداشت می گفت: « برای اینکه عیبه هاش لوخ نکنند، سر کلاس بجای اسم نوشتن باید برای بچه ها قسه گفت.

در مورد چوب آقای ناظم عقیده داشت: « اول خداوند چوب را برای کتک زدن شاگرد هانیا فریاد و تازه کافی است کمی موم به کف رستمان بمالیم تا تمام قانونهای تربیتی آقای فاتی بی نتیجه بماند اما درباره زیر زمین می گفت:

دو ساعت بی کار نشستن در یک جا که حتی یک چراغ برای خواندن کتابت قسه هم ندارند نه تنها اخلاق هیچ شاگردی را خوب نمی کند بلکه اصولا آدم را به تنبلی عادت می دهد!

آقای فاتی با حبیب میانه خوبی نداشت ولی بچه هارو ستش داشتند. معلم هارم خیلی احترامش را داشتند چون هم با هوش بود هم در سش خیلی خوب بود ولی بخاطر کارهای عجیب و غریبش چندان دل خوشی از او نداشتند آن روز وقتی آقای هندسه آمد

قلب همه می طپید. روز تحویل پانک نویس ها بود و همه می دانستند که هر کس پانک نویس نداشت با شد از کلاس اخراج است. کلاس ساکت ساکت بود. صدای آقای هندسه در کلاس پیچید « پانک نویس ها رو می مینوا! » سرو صدای کیف بچه ها بلند شد و بلافاصله



پانک نویس ها رو می میزور. جلوی هر کس یک کتابچه کثیف و کهنه چرکنویس و یک کتابچه تمیز و خوش خط و جلد شسته پانک نویس بود. بغیر از حبیب که فقط یک کتابچه تمیز و خوش خط چرکنویس روی میزش بود. حبیب معتقد بود که اگر چرکنویس را تمیز نویسی، پانک نویس نوشتن وقت تلف کردن است.

« بیرون... » این صدای آقای هندسه بود. همه چشمها به حبیب خیره شده بود ولی او کتابهایش را جمع کرد و قوی کیفش گذاشت؛ آن وقت کیفش را برداشت و از کلاس

بیرون رفت. انگار نه انگار! آقای فاتی میدانست که آن روز کلاس ما قربانی دارد و وقتی حبیب را دید جا خورد و در دلش خوشحال شد اما به روی خودش نیاورد و مش غلام را صدا کرد. مش غلام آمد که دست و پای حبیب را بگیرد اما او خودش بطرف زیر زمین رفت. در دریا با زکند و داخل زیر زمین شد و مش غلام در پشت سرش فلفل کور.



نامه ای از پنج گینی



وردقای عزیز! الله الهی امروز نامه ات رسید، خیلی خوشحال شدم. در مورد مدرسه پنج گینی وضع بچه های که در اینجا تحصیل می کنند پرسیده بودی. می دانم همه نظور که من وقتی در ایران بودم خیلی می خواستم وضع مدرسه پنج گینی را بدانم، تو هم می خواهی از وضع این مدرسه بهائی با خبر شوی، من هم سعی می کنم برایت شرح بدهم:

پنج گینی رهنده کوهستانی است که در بالای تپه هار قرار گرفته است. از جاده که به طرف پنج گینی می آئی مثل اینست که درختان بالایی سرتودانها قرار گرفته اند و وقتی به پنج گینی می رسی بهینی در کنار همان درختانی هستی که به نظرمی آمد در آسمان هستند. درختان در طرف جاده سرهایشان بهم



رسیده است و جلونوز خورشید را می گیرند. انگار جاده ما طاق نصرت بسته اند. پس از این جاده به دور مدرسه « عصر جدید » یعنی مدرسه ^{بهائی} پنج گینی می رسی.

وقتی وارد می شوی خود را در یک محوطه بسیار بزرگ که پراز درخت است می بینی درختها چند صد سال عمر دارند و از یک درخت شاخه های به روی زمین آمده و هر کدام برای خوردنی شده اند. وقتی جلوتر می روی با دو ساختمان در دو طرف این محوطه رو بروی شوی که خوابگاه هاستند در طرف دیگر ساختمان خود مدرسه است و در کنار آن ساختمان دانشگاه پنج گینی قرار دارد. راستی این خبر خوش را بد هم که امسال همان نظور که حضرت ولی امر الله آرزو کرده بودند، در مدرسه پنج گینی دانشگاه نیز ایجاد شد.

مدرسه ما امسال ۳۰ ساله شد. ۳۰ سال پیش با کمک محفل روحانی و مهاجران اولیه اینجا و خانم موبوزاره



خانم موبوزاره

مدرسه ما شروع بکار کرد و اول بمبوزار کوهستان بود و تا شاگرد و دانش آموز دار که از کشورهای مختلف آمده اند. از خود هندوستان، مصر عربستان، آمریکا - افریقا و بیشتر از همه از ایران. صبح ها که ساعت شش نیم بیداری شویم، به تلاوت سناجات می پردازیم. نمی دانید چقدر خوبست



این عکس مربوط به جشن درس اخلاق است. آن خانم ایستاده منشی مدرسه هستند و خانم دیگری از مهاجرین عزیز هندوستان هستند که جایزه یکی از برنده های مدرسه ای هند.

در شهر کوچکی بیخ گیتی غیر از مدرسه ما در مدرسه دیگر هست که در وسط شهر قرار دارند و فقط مدرسه است که بالای کوه است. در بیخ گیتی مردم لباس محلی می پوشند و هنوز خیلی از عاداتهای قدیمی دارند. موضوع جالب دیگر اینکه ماه سال در ماه آذر در محل مدرسه بیخ گیتی

باید باید از طریق «لجنه ایران و هند» عصر جدید اقدام کند. از وضع آب و هوای اینجا بگویم که هوایش خیلی خوب است یعنی وقتی در ایران زمستان است هوای اینجا مثل بهاری ماند و خنکی مطبوع کوهستانها دارد و به همین علت برای درس خواندن جای خیلی خوبی است.



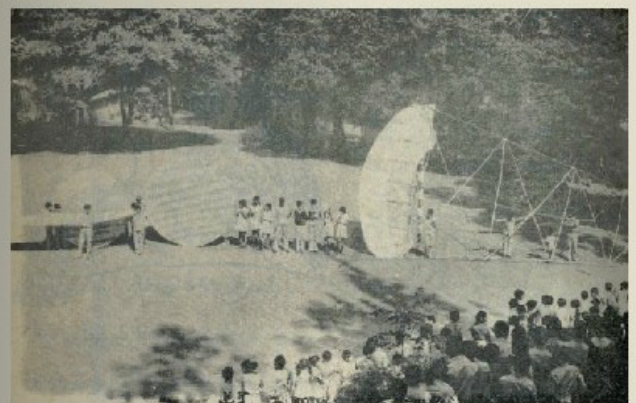
باید بگویم که همه بهائی نیستند و بعضی مسلمان، مسیحی یا هندوستند اما منهای آخر سال ما در فروردین ماه است و بعد از آن یک ماه تعطیل داریم و در اردیبهشت دوباره مدرسه باز می شود و ما هم از آن تاری تعطیل هستیم. مدرسه ما سالی دو بار درس آموزشی پذیرد پسرها از ۱۱ ساله به پایین و دخترها از ۱۲ ساله به پایین و اگر کسی از شما بخواهد به این مدرسه

که آدم ببیند بچه های از کشورهای مختلف هر کدام به زبان خودشان مناجات می خوانند. درس های ما تقریباً همان درسهائی است که شما در ایران در مدرسه می خوانید فقط زبان هندی هم باید بخوانیم که اولی مشکل است صبح ها به کلاس درس می رویم و ساعت ۱ بعد از ظهر ناهار می خوریم. در اینجا دو نوع غذا درست می کنند؛ یکی برای ایرانی ها و آنهائی که غذای هندی نمی توانند بخورند و یکی برای بچه های هندی که غذایشان هند است. کلاسهای بعد از ظهر ساعت سه و نیم تمام می شود و عصرها آزادیم که به کارهایمان برسیم یا از برنامه ها نقاشی و موسیقی استفاده کنیم. شب ها هم ساعت ۹ بعد از خواندن دعا و مناجات می خوابیم. اما در مورد بچه ها و معلمهای اینجا

گفت: «من می خواستم با او بروم. من می خواهم تاریکی را دوست داشته باشم فقط بنظری رسد که نمی توانم. مادرش گفت: «من مطمئن هستم که می توانی حالا بهتر است استراحت کنی چون نصف روز را بیدار بوده ای.» وقتی پلاپ بیدار شد پدرش با غذا از شکار برگشته بود پلاپ همه آن را یکباره بلعید و گفت: «خوب بود. این چه برده آتای جغد جواب دار.» یک موش» وقتی صبح شد آنها خیلی خسته بودند و می خواستند بخوابند. خانم جغد گفت: «وقت خواب است.» پلاپ گفت: «بنا نمی خواهم بخوابم، من می خواهم یک روز پرواز باشم.» مادرش گفت: «بسیار خوب، من یک پرندۀ شب پلاپ هستم و اگر من و پدرت امروز بخوابیم تو امشب چیزی برای خوردن نخواهی داشت.»



وقتی نور آخرین کارهای آتش بازی در تاریکی شب محو شد آتای جغد رو به پلاپ کرد و گفت: «خوب پسرم، من می خواهم به شکار بروم مایلی با من بیایی.» پلاپ نگاهش به تاریکی دور و بر خود که حالا بعد از آتش بازی از همیشه سیاه تر بنظر می رسید کرد و گفت: «خیلی ممنوم. این دفعه نه، بعد از آتش بازی چشم من سیاه می رود.» پدرش گفت: «که اینطور؟ بنا بر این من باید تنها بروم.» پلاپ با ناراحتی رو به مادرش کرد و



اینجا بچه های کلاس هفتم هستند که ستاره ها و خورشید را با کاغذ درست کرده اند و در زمین ورزش نمایش می دهند. این تحقیق از درس جغرافیای آنهاست. بعضی از بچه ها معلم ها هم ایستاده اند و تماشا می کنند.

و تمام بچه ها دور آن سرود، خواندند و شادی کردند. جای همه نماحالی بود. چیزهایی که در صورت بیخگیتی گفتم خیلی کم بود ولی خودم در آفتاب در حال است که نمی شود گفت باید خودت بیایی و ببینی. دوست تو، مهتاب تابانان تنظیم از: «مردانیک خصال» با استفاده از نام دوست عزیزم، مهتاب تابان.

یک مدرسه زمستانه به مدت ۹ روز داریم که در تمام هندوستان مشهور است البته در شهرهای دیگر هندوستان هم مدرسه های زمستانه دارند ولی هیچکدام به شهرت بیخگیتی نیست در این مدرسه مهاجران بهائی شهرهای مختلف هند شرکت می کنند و برنامه های بسیار جالبی ترتیب می دهند، با ارسال در آخر دوره مدرسه نمانده آتش بزرگی در محوطه درست کردند

پلاپ از این حرف هیچ خوشش نیامد این بود که دراز کشید و سعی کرد که بخوابد چیزی نگذشته بود که از خواب بیدار شد. روی شاخه ای که پدر و مادر بیچاره اش سعی کردند بخوابند بالا و پائین پرید بعد هم نشوین کرد که روی یک پایایستد، پرواز کند، بنشیند و کارهای دیگری که یک جغد کوچک باید یاد بگیرد. بعد به این فکر افتاد که صدایش را امتحان کند. می خواست این مرشبه دیگر صدای یک جغد بزرگ را درآورد. با تمام قدرت جیغ کشید. صدایش درست مثل صدای گربه آ بود که تصادفاً پاروی دُمش گذاشته باشد. با این حال پلاپ از آن راضی نبود البته خانم جغد نه! یک چشمش را باز کرد و گفت: «پلاپ، ممکن است بروی دریا در تاریکی با زخم چیزهایی بپرسی؟» پلاپ گفت: «حالا؟» مادرش جواب داد:

«حالا! خانم پیری آنجا در باغ روی سنگ نشسته است برو بین او راجع به تاریکی چه عقیده ای دارد؟» پلاپ چشمش را بست «نفسی عمیق کشید و خودش را از روی شاخه پائین انداخت.» اما به موقع از بالهایش استفاده نکرد و... سر به زیر و سر به بیرون پائین رفت و بالاخره محکم با پای خانم پیر نصاف کرد بطوریکه زمین تکان خورد. پیرزن گفت: «خدای من یک صاعقه صاعقه پس از اینکه کمی حالتش جا آمد گفت: «من در واقع یک جغد مزرعه هستم.» خانم پیر در حالی که از بالای عینکش نگاه می کرد گفت: «چقدر خوب کردی به ملاقات من آمدی.» پلاپ



گفت: «من آمده ام که از شما راجع به موضوعی سؤال بکنم.» خانم پیر گفت: «جداً؟ چه موضوعی؟» پلاپ گفت: «من کمی از تاریکی می ترسم و این برای یک جغد خیلی زشت است چون ما به اصطلاح پرند. های شب پرواز هستیم.» خانم پیر گفت: «این مشکل بزرگی است تو هیچ را امتحان کرده ای؟» پلاپ گفت: «هان؟» خانم پیر گفت: «نگو هان! اگر رفته اول نشنیدی بگو، عذری خواهم. ممکن است تکرار کنی؟» گفت هیچ را امتحان کرده ای؟ خیلی خوشمزه است هیچ! پلاپ گفت: «فکرمی کنم جفدها هیچ داشته باشند. لا اقل جفدهای مزرعه که ندارند.» خانم پیر گفت: «خیلی بد شد، من همیشه برای کسانی که نمی بینند هیچ چیزی نمی



پلاپ گفت: «اتفاقاً من می توانم ببینم. من می توانم کیلومترها دورتر را ببینم. خانم پیر گفت: «خوب. دیگر لاف نزن. برای یک پسر کوچک هیچ خوب نیست که لاف بزند.» و بعد هم خم شد و دید گوش پلاپ گفت: «اصدوارم که درست گفته باشم، آخر میدانی این

روزها خیلی مشکل است که آدم بین پسرها و دخترها فرق بگذارد همه شان مثل هم هستند.» پلاپ جواب داد: «بله.» من یک جغد پسر هستم و می خواهم با پدرم به شکار بروم اما او همیشه شبها به شکاری رود و من از تاریکی می ترسم.» پیرزن گفت: «چقدر عجیب است، من از تاریکی خوشم می آید و فکرمی کنم وقتی تو به سن من برسی همین احساس پایداری، تاریکی مهربان است.» پلاپ گفت: «باز هم بگوئید.» خانم پیر گفت: «خواهش می کنم، لغت کوچکی است اما خیلی کارهایی کند و

ادامه داد: تاریکی از راههای زیادی مهربانی خودش را نشان میدهد. تاریکی چیزها را پنهان میکند، مثلاً مبله های کهنه و سوراخهای قالی را، تاریکی چین و چروکها و انگشتان پیرمراهم پنهان میکند. در تاریکی می توانم فراموش کنم که پسر هستم...» پلاپ حرف خانم پیر را قطع کرد و گفت: «فکرمی کنم که جفدها چروک بشوند لا اقل جفدهای مزرعه که نمی شوند فقط کمی پرهایشان گرمی شود.» خانم پیر گفت: حرف مرا قطع نکن، خیلی کارزشتی است که کسی حرف کسی را



قطع کند... داشتم چه می گفتم؟ بله... تاریکی خوب است من می توانم در تاریکی بنشینم و بخاطر ه های گذشته فکرمی کنم...» پلاپ گفت: «من هنوز چیز زیادی برای بخاطر آوردن ندارم. من خیلی نوسستم می بینید؟» خانم پیر در حالی که چشم غمزه ای به پلاپ می رفت ادامه داد: «تاریکی ساکت است. تاریکی خیلی آرام برخلاف جغد کوچکی که می شناسم.» پلاپ گفت: «من؟» خانم پیر گفت: «تو! وقتی من دختر بچه کوچکی بودم بچه ها میشدند اما صدای آنها را نمی شنید.» پلاپ گفت: «من بچه نیستم، من یک جغد مزرعه هستم.» خانم پیر گفت: «تو مرداوری. تو مرا به یاد بپوش.» و بلیام» می اندازی وقتی تقریباً چهار ساله بود او هم مثل تو پاهای کج و معوجی داشت.»

پلاپ در حالی که به پائین نگاه می کرد پرسید: «پاهای من کج و معوج است من نمی توانم آنها را ببینم، آخر شکمم جلوراه است.» خانم پیر گفت: «خیلی اما فکر میکنم در موقع خورش آنها هم صاف بشوند، پاهای «و بلیام» که شد حالا من می روم منزل که استراحت کنم.» پلاپ با تعجب پرسید: «من فکر می کنم فقط جفدها هستند که روزهای خواب آیشام هم یک مرغ شب پرواز هستید.» خانم پیر در حالی که بلند شده بود که برود لبخندی زد و گفت: «نه! فقط یک مرغ پیر یک مرغ پیر خیلی خسته.» و رفت. پلاپ هم چند قدم تند برداشت و بالهایش را باز کرد و به هوا بلند شد و روی شاخه جلوی آشیانه شان نشست. ناتمام ترجمه: گلرنگ مصباح